

در مطب دکتر به شدت به صدا در آمد.

دکتر گفت: کیه در را شکستی! بیا تو.

در باز شد و دختر کوچولوی نه ساله ای که خیلی پریشان بود به طرف دکتر دوید: آقای دکتر! مادرم! و در حالی که نفس نفس می زد ادامه داد: التماس می کنم با من بیایید! مادرم خیلی مریض است!

دکتر گفت: باید مادرت را اینجا بیاوری، من برای ویزیت به خانه کسی نمی روم.

دختر گفت: ولی دکتر من نمی توانم. اگر شما نیایید او می میرد. اشک از چشمانش سرازیر شد.

دل دکتر به رحم آمد و تصمیم گرفت همراه او برود. دختر دکتر را به طرف خانه راهنمایی کرد، جایی که مادر بیمارش در رختخواب افتاده بود.

دکتر شروع کرد به معاینه و توانست با آمپول و قرص تب او را پایین بیاورد و نجاتش بدهد. او تمام طول شب را بر بالین زن ماند تا صبح که علایم بهبود در او دیده شد.

زن به سختی چشمانش را باز کرد و از دکتر به خاطر کاری که کرده بود تشکر کرد.

دکتر به او گفت: باید از دخترت تشکر کنی. اگر او نبود حتما می مردی؟

مادر با تعجب گفت: ولی دکتر دختر من سه سال است که از دنیا رفته و به عکس بالای تختش اشاره کرد. پاهای دکتر از دیدن عکس روی دیوار سست شد.

این همان دختر بود.

فرشته ای کوچک و زیبا.